

## ... آن خطاط سید حسین میر کاظمی

از سر دردمندی به: حسین مدل، حسن مدل

در چنین گیراگیری، اتفاق‌ها و آن‌چه را فوت عمر می‌نامید، سبک و سنگین می‌کرد. دستگیری در کله سحر که یونیفورم پوش‌های کاسکت به سر، ناگهانی به خانه‌اش ریختند «فولاد چگونه آبدیده شد.» کتاب آبدیده‌اش را در نجاری انداخت و با خاکسترش دست بند خورد. «مگر ممکن نبود مثل لاشه‌ای توی دریاچه نمک قم بیندازند! جن زده نطق می‌کردم و شعار می‌نوشتم.» در سلول انفرادی مجالی پیدا کرد تا از خود باخبر شود.

راوی یار شفیق‌اش می‌گوید: «می‌پرسم خب چه باید کند؟ دیه و شکایت کشی، یقه‌گیری با پزشک و بیمارستان! مرافعه فرهنگ پزشکی کشانده شود به دادگاه. انشای رأی دادگاه. کار بدی هم نیست. سرو صدایی راه می‌اندازد. اقلکاً بار سر و دل سبک می‌شود. خب آدم وقتی از سختی و زیادی فکر پس فکر خسته شد، گوش کردن به حرف دیگری، مغری است.»

راوی یار شفیق‌اش، روی این حساب به او گفت:

- ببین! می‌دانم چی از دست داده‌ای، خانواده‌ات آسیب دیده، اما فکر و خیال زیاده از حد هم سرطان زاست. به من اعتماد کن!

- می‌گویی چه کنم؟ برای من زمین و آسمان، جای‌شان عوض شده! پس از عمری، بهشت کوچک! یک سنگ قبر.

- پاشو برو سیلی جانانه‌ای بزن تو گوش‌اش. مگر خودت کم سیلی خورده‌ای! از سیلی بازجوی سبیل کلفت و ریش و پشم‌دار، یادت می‌آید از چشمات چه برقی پرید و گر شدی. دادگاه هم که حکم اعدام نمی‌دهد. در این وضع هرکی به هرکی، کنک کاری و قواره‌ی میرغصبی شده خط رسم. به دور و برت نگاه کن! شر می‌بارد. تا لب واکنی، دهانات پر خون و یقه‌ات پاره است. مگر خودت عربه‌کشی جوان همسایه‌ات را برای دو کلمه حساب نشنیدی! پدرش هم تاکنون یک عذرخواهی ساده، تعارف نکرده. اگر از من می‌شنوی کسی توی این نخ نیست چه نوع زندگی را دارد به کام می‌کشد. چیزی در درون همه‌ی ما غوغایی دارد، هیس! هیس، ساکت!

راوی یار شفیق، با شنیدن صدایی، بازتاب‌اش «هیس! هیس!» بود. تأملی کرد

- این حق من بود. همه جورش را تا کهکشان فلک هم حاضرم.

«بی‌نوای بازنشسته فنی در خلوت خانه رو به دیوار، های‌های گریه می‌کند. مدام می‌گوید

پهلوانم چه شد! پهلوانم از دستم رفت.» بعد رو کرد به راوی یار شفیق‌اش:  
- جریزه‌اش را دارم. نیازی هم به بابا بزرگ فنی‌اش نیست. جریزه دادگاه را هم دارم. جلو  
روی منشی و بیمارانش...

«برای پزشک میم نیک اختر، برای طبیب نون نیک اختر، برای دکتر شین نیک اختر، راه  
دیگری هم هست. بابا بزرگ فنی گفت قانون و شکایت، می‌گویم نه! راوی یار شفیق است  
سفارش به کتک‌کاری کرد، می‌گویم نه! توصیه من مایه‌ای از فرهیختگی دارد. بی خود هم  
در خانه و دفتر کارت غم خورک نباش مثل آن مرغ نباش مثل آن مرغ معروف، این‌ها چاره  
دردت نیست. شعر این دوست شاعر که نوشت: لالایی‌اش را از فراز ابرها شنید/ اهلی رنگین  
کمان شده بود...»

هرگز من نمی‌گویم این شعرها را نخوان، اصلاً ده‌ها بار بخوان! می‌دانی می‌خواهم چه  
بگویم. علاج کار همین است. می‌بخشید حمل بر تأکیدی نشود. دست من که از دنیای  
خرچنگ و قورباغه‌ای شما کوتاه شده، پاشو! لباس بپوش!»

ابرها پارچه پارچه بودند. از پراکندگی شان، شکل‌هایی افتاده بود. پرنده‌های خرد و کلان،  
جنگل کاج و آن تک درخت کاج تناور و اژدهای هفت سر، در گوشه‌ی غروب‌بای آسمان،  
طرح ابری بر هیأت کودک خندان بود. گاه ابرها رمیدند. شکل‌ها بهم خورد. انگار گرگ  
به رمه‌ای زده باشد. تاریکی پرنمودتر شد. بارشی در پی بود. «بباران!» زبان باز کرده بود:  
«ددی! مانو مانو، اُما، اوئید[امید]، گلگل [غزل] ترشیدم، شعدی، بیشت، پریا، داملو[شاملو]،  
کچه ما [کفچه مار] آب باژی آب باژی، اما خر خر نکن، شروشدا نکن اُما، قویی[قوری]،  
احشان، شوآ[شورا]، آبی آبی...» آباژور قهوه‌ای خمره‌ای را هم شکسته بود. دیوار دیوار اتاق  
مادر بزرگ اُما را خط خطی کرده بود. «خانه اُما خراب» کتاب شازده کوچولو، پریا، دویدم و  
دویدم را دوست داشت بارها بشنود. یاد گرفته بود به دوچرخه آبی رنگ‌اش وصل به چرخ  
کمکی، نیم رکاب و گاهی تمام رکابی بزند. شلپ و شلوپ آب بازی هم توی حوضک  
پلاستیکی. «بباران!» باران بارید. پرنده کوچک دو بال آبی از زور باران به پنجره با پرده‌ی  
سبز رنگ زد و داخل اتاق شد. ترس خورده، سقف اتاق را چرخ زد، چرخ زد، ظریف شد.  
در پرده‌ای سبز رنگ، دیوار به دیوار اتاق، همه جا و فضای خانه آبی شد. بی‌نفس افتاده

شور و شعف آبی را باقی گذاشت. مادرش می گوید: «پنجشنبه سرما خورده بود. به پزشک هشدار دادم مبادا! مبادا! جواب چی شنیدم. شما دکتر هستید یا من! تشخیص با من است یا شما! توی باران، پرنده‌ی کوچک دوبال آبی را دیدم. آخ بمیرم چطوری خودش را به در و دیوار می کوبید. مگر می توانستم کمک اش کنم. نگذار این اتفاق بیفتد. حالا تسلا می شنوم، هیچ کس فکر نمی کند مرگ و دزد سراغ اش بیاید. داشت روز به روز بزرگ می شد. چیز یادش می دادم. یاد گرفته بودم پمپرزش را ببندم. حمام اش کنم. بدون گهواره برایش لالایی بخوانم. یک نسخه و یک گزارش پزشکی نوشته شد. نام ویروس هم بود. خداجان! تو به این قشنگی، ما چرا دنیای به این زشتی درست کرده ایم. ای کاش مادر...»

زیر باران نمی دانم، شب چرا مثل یک ظهر می درخشید، پسر من را در بخش اورژانس بیمارستان ماساژ قلبی می دادند. می زد، نمی زد، ستاره ای با درخشش خیره کننده ای توی تندی باران روی زمین خیس و تیره، پیش پایم افتاد. دندان های سفیدی داشت. نگاه نگاهی ام کرد. تکیه به دیوار سیمانی بیمارستان داده بودم. شب توی رختخواب، تشک دندان دندان دار شده بود. دنده دنده ام گیر در تیزی دندان ها بود. کسی آرنج به پهلویم زد و گفت: «آرام! آرام باش!» ستاره با دندان های سفید یک چند ماند. بعد یک چند و یک چند، رقص رقصان، روشنایی اش را جمع کرد. هنوز پلک برهم زده بودم که ناپدید شد و صدای دف به گوش ام خورد. سرانگشتان دف زن را هم دیدم. به سرخی می زد. دل دف زن لابد مثل دل من، خاکستر بود. من زار می زدم، دف زن گریه می کرد. پسر من در بیمارستان امانت شد. به عیادت هم نرسیده گفتند بروید خانه. واقعه مگر می گذاشت خانه را پیدا کنیم. راه سوت و کور بود. ای کاش روشنی روز از پس کوهی، ابری پایین نیاید تا از خواب زدگی برنخیزم.»

- توی این هیر و ویر، شیک کرده ای! نمی پرسم به خاطر چی!  
از حس زنانه اش در چنین اوقات دشوار که از سوگ نوه کلافه بودند، نگفت، هرگز هم نمی خواست بگوید: «مظنونم، مظنونم!» پلکی هم نزد، اما نتوانست نگوید:

- به کاری مظنونم، شاید آن شاید نباشد.

جواب شنید: «اما خداحافظ!»

- مواظب خودت باش، حال هیچ کدام مان خوب نیست.

انگار یک لکه ابر سیاه رنگی با شتاب قسمت بالای خیابان شهر را تهدید می‌کرد. سوز سردی از لای موهایش گذشت. داشت نمود تبدیل به باد و پر احتمال طوفانی می‌شد. خیابان صاحب‌الزمان پرآوار از آدم و ماشین بود. انگار زیر پایش فرش قرمز هالیوودی نخ نمایی پهن بود. آرایش موهای سیخ سیخی، وز دم آسی، توپوتا رنگ پریده سبز، گشت ویژه، از جلوی مغازه‌ها و پیاده روها آدم‌ها با چانه‌زنی تلفن دستی، عبور شتابانی داشتند. او هم بی‌اعتنا به سه و چهار تا موش گنده که توی گودال کنده‌کاری به سر و گوش هم می‌پريدند. شتاب زده راه‌اش را می‌رفت. فقط در فرصتی از کیوسک روزنامه فروشی، روزنامه خرید، باز هم بی‌اعتنا به چیزی که در ذهن عابری حضور داشته باشد، تای روزنامه را باز کرد. کجا نور بود تا به سطرها بتابد. دیمی روزنامه خریده بود. در روشنایی پرتی، سرخطها را خواند. شاید هم یک جوری می‌خواست استواری و متین بودن‌اش را حفظ کرده باشد. صفحه حوادث امروز بود.

در روشنایی ویتترین مغازه‌ای تأمل کرد: «در گفت‌وگویی اختصاصی با رئیس دویچه بانک ایران اعلام شد، مرد آلمانی مقتول که بود، چگونه کشته شد؟»، «خودکشی یک کارمند سازمان زمین‌شناسی»، «شش محکوم به اعدام از زندان فیروزآباد فرار کردند [یکی همانم خودش بود، خلیل]»، «کشف جزئیات تازه از جنایت شرکت ایران اتصال، آیدا مأموران را گمراه کرده بود» از سرخط آخری هم صرف نظر نکرد: «به اتهام قتل، سرقت مسلحانه و محاربه هشت عضو شبکه یا قوت سرخ اعدام شدند.» بعد روزنامه را دو تا کرد وزیر بغل گذاشت. دو سطر از سرخطی اثر نبود: «رهگذری او را مضطرب دیده بود. همان به او مشکوک شد و به مأمورین خبر داده بود.» به خودش گفت: «مگر به هرکسی نمی‌توان مظنون بود. مگر عابری هست به من و با این لباس خوش دوخت شک کند! قیچی خریده‌ام برای خیاطی، برش نان.»

باز هم راوی یار شفیق‌اش می‌گوید: «روزنامه زیر بغل، رسیده بود به ساختمان پزشکان عصر جدید، تابلو راهنمای پزشکان، پزشک میم نیک اختر، طبقه دوم.» به جیب‌اش چنگ زد. دو سطر سر خط یادش آمد: «... رهگذری او را...» صدایی از بیرون یا درون شنید. صدای رفیق قدیمی محروم شکنجه دیده‌اش بود در گوش‌اش گفت: «انجام کاری را سفارشات کردم، چرا مضطربی! با این اضطرابت هر عابری به توشک می‌برد.» جواب داده بود: «از هوای ابری

است، نگران نباش!»

این نقل هم از مادر و هم روایت از این و آن است: «صبح روز پنجشنبه پسرم را پزشک بردم. گفتم ساق پاهایش سرد شده، رنگ‌اش پریده. توپ و تشر زد. در کار گوشی معاینه‌ام دخالت نکن! دل‌اش نرم نشد. بعد پسرم را حواله به طبیب دیگر کرد و خاک شد. بندابند استخوان پدرم خرد شد. قضیه را به من گفته بود. به نزدیک‌ترین دوستان‌اش هم گفته بود. به همکار پزشک معالج هم گفته بود. می‌خواهد با قیچی سوری سراغ‌اش برود. نه این که قلب‌اش را بشکافد. ابداً. پدرم نویسنده است. می‌خواست به او بفهماند خودش را از درمان کودکان معاف کند. خواسته بود در ساعت کاری با رعایت نوبت، خدمت‌اش سلام و احوال‌پرسی کند. لابد او هم به پدرم به عنوان پدر بزرگ تسلیت می‌گفت. هر چند تا این تاریخ هم که سبزه‌ی خاک نازنین‌ام چهل روز شده، نگفته و نه پیغامی فرستاده، خب نمی‌گویند. اگر مرغی از مرغداری یا گاوی از گاوداری‌شان بمیرد، صمیمانه سرما زده می‌شوند. حالا گفتن این حرف‌ها چه لزومی دارد. بعد تقاضایش این بود تا گوشی معاینه را ببوید. در این فرصت با قیچی سوری لوله‌گوشی را می‌برید و می‌گذاشت روی میز طبابت، همین. دوستان این کار را تأیید نکردند. او هم نکرد. نمی‌دانم چه کسی این فکر را به سرش انداخته بود، خودش می‌داند، این روزها هم دم از نامه می‌زند، نامه که دیگر قیچی سوری نیست.»

خود او که تا این مقطع ساکت بود می‌گوید: «وقتی دخترم را می‌بینم دل‌ام نازک می‌شود. اگر جرئت کنم می‌خواهم زار بزنم و از این همه حرف‌ها گریه کنم. روزی متوجه شدم پشت دست‌ام می‌خارد. جای خارش و سوزش، زخم شد. زخمی عمیق و خلق‌الساعه از عمق زخم، چشم درشتی بیرون پرید، توی کاسه دست‌ام افتاد. رنگ‌اش آبی درخشان بود. به زلالی چشم آهو. «چشم آهو داره فریدم، آی فریدم!» کره چشم بین دو انگشت شست و سبابه‌ام قرار گرفت. داشت می‌نوشت تنها با چند تا کلمه هوا را طوفانی کرد. هر چه برگ زرد و نارنجی بود، سیاه شدند.

درون اتاق ریختند. در چنین هنگامه‌ای که اتاق انباشته از برگ‌های سیاه بود، مهمان آمد. چاره چه بود. مهمان روی انبوه برگ‌های سیاه نشست پذیرایی هم در نوع شمع‌ها با روبان آبی و قهوه، شیرینی کاکائویی و خرما، فنجان قهوه‌اش و خرما را خورد و رفت. به کره چشم

آبی که همچنان بین دو انگشتام بود، نگاه کردم. لحظه‌ای ثابت نگاه نگاهم کرد. چه حسی مرا وا داشت که برای آخرین بار به خود بگویم زنده است و می‌بیند. آرام بود. به نظرم آمد می‌خواست به نشانی نامعلومی برود. هنوز از رفتن‌اش باقی بود که بازتاب مزرعه‌ای را در آن زلال آهوایی دیدم. کره آبی چشم محو شد. فقط اثر مزرعه را باقی گذاشت. مزرعه سبز پررنگ با حیوانات جوراجوری که مشغول چرا بودند. حیوانی که شباهت به آدمیزادی می‌زد، همزادی که عادی‌ام آمد ساقه‌ی کنگر وحشی را به من داد. پر خار بود. ساقه را پوست کندم. از مغز سابقه کرمی سرک کشید. قرمز و بد شکل بود. هول هولکی ساقه‌ی کرمو را زیر پا انداختم و تا خواستم کرم را له کنم، جسمی خودش را به در اتاق کوبید. مهمان تازه یعنی این طور سر و سینه زنان آمده است. مهمان نبود، کبوتر نامه‌بر بود. پای در افتاده بود.»

قصدهش قطعی شد تا خطاط شمس تبریزی شود. برای پزشک میم نیک اختر، برای طیب نون نیک اختر و برای دکتر شین نیک اختر، سه گونه خط بنویسید. از سه خط شمس با دخل و تصرفی عبوری کرد... آن خطاط، سه گونه خط نوشتی: یکی او خواندی، هم غیر - یکی را هم او خواندی، هم غیر! - یکی هم او خواندی، هم غیر او. - یکی، نه او خواندی نه غیر او! آن [خط چهارم] منم که سخن می‌گویم... گونه اول خط نوشتی: «... مقام آن هست که طیب به وقت اجل بیمار عادت پیدا کرده باشد... این طریق گنج و مار را چگونه... می‌باید؟! خط طی شد...» گونه دوم خط نوشتی: «... کودک سخت گداخته بود از دل خرد، در چنین وقت و بی‌وقت ملولی انگار نه انگار، ناصح شاگرد طبابت بودی. تن واره‌ی خون سرد لابد از برکات اقتدار طیب بودن است. این خط طی شد...» گونه سوم خط نوشتی: «... رستم زال پاش پاش خاک بر فرق سر می‌پاشد. کیکاوس را قوطی نوشدارو طلب می‌کند. این توقع تلخی آزرگار، سخت غریب نیست که طیب و کیکاوس را در یک کفه ترازو بنگرید. این خط هم طی شد...»

درباره آن یکی [خط چهارم]، راوی یار شفیق‌اش نقل می‌کند: «تصویر سه گونه خط را برای چهار شاهد معتمد پست پیشتاز کرد تا به رسم یاد و یادگار باقی بماند. گونه خط چهارم را نوشتی:

- ناز شست این عمر را، نه او خواندی، نه غیر او!  
هنوز هم بی کلمه نیست...